



ضمیمه نوجوان

شماره ۹۹ ■ اردیبهشت ۱۴۰۱

نوجوان  
مجموعه



به بهانه  
ایام بزرگاری  
نمایشگاه کتاب  
رفته ایم سراغ  
آثاری درباره  
زندگینامه  
نویسندگان



زینب  
محمدی

## قهرمان تنها



بچه هایی کوچک، متوسط و حتی بزرگ به مناسبت تولد خانم پیر آسترید نامی، نامه ها و نقاشی هایی را از اقصی نقاط سوئد به دست او رسانده اند. در میان دستخط های خرننگ قورباغه ای

و نقاشی های کج و معوج، صدایی عجیب و پرسشی از آن عجیب تر به گوش می رسد. پسریچه ای با صدایی کودکانه می گوید: سلام آسترید. پدر و مادرم از نوزادی قصه های تو را برای من می خوانند. چطور این قدر خوب برای بچه ها می نویسی؟ تو که خیلی وقت است بچه نبودی؟

احتمالا شما هم مثل خیلی های دیگر فکر می کنید ایام جوانی این خانم پیر در میان بچه های موطلاپی و چشم آبی دامنه کوه های آلپ گذشته و شاید هم با خودتان بگویید: چی شده مگر؟ منم اگه بین بچه خوشگل خارجی ها بودم، صد تا قصه بچگانه می نوشتم! اما نه، هرنویسنده ای که قشنگ می نویسد، داستان زندگی قشنگی ندارد. پدر و مادرش آسترید را موجودی بیش از حد کنجکاو می دانستند و زمانی که هنوز کودک محسوب می شد به خاطر یک اشتباه ناخواسته طرد می کنند و او را به شهری دیگر می فرستند و حالا آسترید می ماند و جیبی که در آن پشه هم پشتک نمی زند.

شاید به خاطر همین است که قهرمان های کوچک قصه هایش با پدر ندارند یا مادر، یا هر دو. اما با همین اوضاع هشلهف زندگی می کنند و نه تنها زندگی خودشان، بلکه مثل آسترید زندگی دیگران را هم نجات می دهند. اینجاست که می فهمیم نویسنده بودن سلامتی سه یارم، مداد و دفتر و خودکار و امثالهم نیست. جدا شدن دارد، گریه کردن و گاهی سر را از فرط خشم به نزدیک ترین دیوار کوبیدن، دارد. البته وقتی فیلم «آسترید شدن» را دیدید و بعدش اخیانا به حالت های سندرم نوشتن بی قرار دچار شدید، مثل لحظه های سخت فیلم، صدای آسترید جوان می آید و دم گوشتان می گوید: تو از پیشش برمیای.

## جوجه اردک زشت

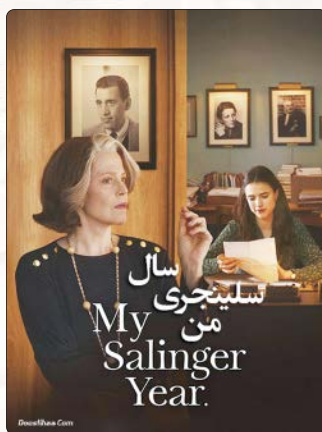
یک بار منتقدی ازش پرسید: آیا روزی داستان زندگی ات را خواهی نوشت؟ او پاسخ داد: قبلا نوشتم آقا و اسم آن جوجه اردک زشت است! اما کمی بعد جوجه اردک زشت به خوابش آمد و گفت: خجالت بکش پیرمرد. قرار نیست چون من را نوشتی هی بیایی و خودت را به من بچسبانی! تو اگر نویسنده ای یک قصه برای خودت بنویس، به من چکار داری؟ این ماجرا غرور پیرمرد را بیدار کرد و سرپیری هوس معرکه گیری به سرش انداخت و شروع کرد به نوشتن داستان زندگی اش؛ داستانی که اسمش را گذاشت: «قصه زندگی من».

قصه زندگی او از یک اتاق اندازه لونه زنبور در سال ۱۸۰۵ در دانمارک آغاز می شود. پدرش از آنهایی بوده که می گفته: هرچیز که خوار آید، یک روز به کار آید! به همین دلیل تابوت اشراف زاده ای را می کوبید و از آن برای پسر تازه به دنیا آمده اش یک تخت می سازد و در چرخشی ۱۸۰ درجه ای تابوتی که تا دیروز میزبان یک مرد مرده محترم و آرام بود، حالا شده بود گهواره بچه ای نق نق که تازه زندگی اش شروع شده. پدر بزرگ هانس، اندرسن کبیر پیرمرد کوچک اندامی بوده که مثل تمام پدر بزرگ ها دستی بر تحریف تاریخ داشته! چنان که می گفته ما از آن خانواده های سلطنتی بودیم که چرخ روزگار ما را توی این دهات انداخته. او یک روز در کودکی که دید هانس دارد با

عروسک های چوبی اش نمایش شکسپیر را بازی می کند، گفت ببین هانس! اگر یک نفر از طایفه ما آدم بشود، اون تویی. پدر بزرگ درست حدس زده بود و باین که بچه ها همیشه او را به دلیل شباهتش به دختر بچه ها مسخره می کردند، اما او پس از کلی نشیب و یک خرده فراز که توی این کتاب گفته، شد هانس کریستین اندرسن. همان که خالق جوجه اردک زشت، ملکه برفی و دختر کبریت فروش است.



## نایب نویسنده



دختری جوان به اسم جوانا بعد از دو سال درس خواندن به این نتیجه می رسد که نه تنها از درس خواندن نان و آب در نمی آید و چرخ زندگی اش با دانشگاه رفتن نمی چرخد بلکه، پنچر هم می شود. بعد دانشگاه را می بوسد و می گذارد کنار تا جذب بازار کار شود. مثل خیلی از دانشجویها و اخیرا دانش آموزان ما. کلی خودش را به این درون در می زند و بعد از کش و قوس های فراوان یک شغل عجیب پیدا می کند: دستیار مدیر برنامه های جی. دی. سلینجر، نویسنده کتاب ناتور دشت، مسئولیت جوانا که خودش از عاشقان سینه چاک و از حواریون نوشتن است، این است که نامه هایی را که برای سلینجر می آید

بخواند و جواب های استاندارد و از پیش تعیین شده ای را برای هر کدام بفرستد. چون خود سلینجر نه تمایل و نه اعصاب کافی برای این کار را دارد. برخلاف سلینجر که پریشان و گوشه گیر است، جوانا هر لحظه انرژی مضاعف از وجودش فوران می کند. کار فرمای او از او یک موجود بد اخلاق و اخمو می خواهد و حتی او را تهدید به اخراج می کند! اما درست در لحظه ای که تصمیم می گیرد مثل سلینجر بشود، یک نامه احساسات او را جریحه دار می کند و باعث می شود خودش تصمیم بگیرد به نایب از سلینجر به نامه های دوستانه اش پاسخ بدهد... اگر سلینجر بزرگ، ریق رحمت رایک نفس سرنگشیده بود، حتما از فیلم «سال سلینجر من» که اسمش از او اما رسمش از یک جوجه نویسنده است، شکایت می کرد. چون هیچ علاقه ای به افشای قیافه اش هم نداشت، چه برسد به نامه هایش! اینجاست که می گویند سلینجر کجایی که یادت بخیر!

## سکه های شانس

یک جای کتاب می گوید خاطرات آدم ها مثل سکه های شانس می ماند و هر وقت آدم آنها را برای کسی تعریف می کند، فلک زندگی اش از شانس پرورتر می شود. شاید به خاطر همین خوش شانسی اش است که اگر روزی خدایک سفر آلمان قسمت تان کند، در هر نقطه ای از آن که فریاد بزنی اربش کستتر، چند نفر کلاه از سر برمی دارند و می گویند: آه پدر... همه وقتی می خواهند داستان زندگی شان را تعریف کنند، از آدم های دیگر شروع می کنند. مثلا از پدر و مادری مذهبی در فلان جابه دنیا آمد. کستتر در همان ابتدای کار می گوید قصه زندگی آدم ها، قصه زندگی دیگران است. قصه آدم هایی که آنها را دیده است و هرگز نمی تواند دیگر ببیند! یا آدم هایی که هرگز با آنها روبه رو نشده و هرگز نخواهد شد. پس اگر کتاب را خواندید و دیدید مدام دارد از عمه و عمو و خاله و دایی اش حرف می زند تعجب نکنید، چون کلامدش این شکلی است. از بچگی آنقدر برایش قصه آدم های دیگر را تعریف کرده اند که اصلا بلد نیست طور دیگری چیزی را تعریف کند و نویسنده اصلا یعنی این. یعنی راوی

قصه های دیگران. اربش کستتر، پدر ادبیات کودک و نوجوان آلمان است. جالب است بدانید فیلم خواهران غریب که موسیقی ماندگار «مادر من، مادر من، تویاری و یاور من» در آنجا اجرا می شود، اقتباسی از یکی از کتاب های او به نام «لوت و همتایش» است. از آنجا که روز مادر در مملکت ما بدون این آهنگ یک پایش لنگ می زند و نباشد اصلا نمی شود، این پدر ادبیات آلمان، مقداری هم حق مادری برگردن ما ایرانیان دارد.

